

در میان خاک و خاطره

آن روز، همه چیز با یک خداحافظی آغاز شد، اما آنچه در پایان در من باقی ماند، نه صرفاً مرگ، بلکه مواجهه‌ای عریان با زمان بود. با آن چیزی که بی‌صدا از انسان عبور می‌کند و در عوض، او را در خود باقی می‌گذارد.

دیروز به قبرستان رفته بودیم؛ جمعیتی آمده بود، چهره‌هایی آشنا که در عین آشنایی، نوعی غریبی در خود داشتند، گویی هر کدامشان نه همان آدم‌های گذشته، بلکه بازمانده آن‌ها بودند. برخی را نزدیک به چهل و شش، چهل و هفت سال است که می‌شناسم، و برخی دیگر را بیش از بیست سال بود که ندیده بودم، و این فاصله، وقتی در خطوط صورتشان می‌نشست، دیگر فقط یک عدد نبود، بلکه به تاریخ تبدیل شده بود، تاریخی که بر چهره‌ها حک شده بود، نه در کتاب‌ها.

من به درخواست دوستم آمده بودم؛ آمده بودم تا در سوگ مادر همسرش، چند جمله‌ای بگویم، چند کلمه‌ای که شاید بتواند اندکی از بار این فقدان را سبک‌تر کند، اما هر چه بیشتر به اطراف نگاه می‌کردم، بیشتر درمی‌یافتم که کلمات، در برابر چنین حضوری، ناتوان‌اند. چگونه می‌توان از پایان سخن گفت، وقتی خود انسان‌ها، با تمام گذشته‌شان، در برابر تو ایستاده‌اند؟ چگونه می‌توان از فقدان گفت، وقتی هر چهره، خود حامل چیزی از دست‌رفته است؟

لحظه‌ای که ایستادم تا سخن بگویم، نه تنها برای آن عزیز از دست‌رفته، بلکه برای تمام آنچه در ما از دست‌رفته بود، سنگینی خاصی داشت؛ گویی آن چند جمله، دیگر تنها یک سخنرانی کوتاه نبود، بلکه اعترافی ناگفته بود به گذر سال‌هایی که ما را از خودمان دور کرده بود.

چهره‌ها را که نگاه می‌کردم، گذشته، بی‌هیچ فاصله‌ای در ذهنم زنده می‌شد؛ همان روزهای دور، همان سال‌هایی که جوان بودیم، پر از شور، پر از یقین، و در فضای دانشگاه یا غذاخوری آن، ساعت‌ها می‌نشستیم و با حرارت از سیاست، از آینده، از تغییر سخن می‌گفتیم، و آرزوی ایرانی را در سر می‌پروراندیم که بهتر باشد، آزادتر باشد، انسانی‌تر باشد.

اما امروز، پس از چهل و شش، چهل و هفت سال، در میان همان آدم‌ها، همان صداها - که حالا آهسته‌تر، محتاط‌تر و شاید خسته‌تر شده بودند - این حقیقت چون سایه‌ای سنگین بر ذهنم افتاد که ما نه تنها به آن رویا نزدیک‌تر نشده‌ایم، بلکه در جایی ایستاده‌ایم که به مراتب مخوف‌تر و نگران‌کننده‌تر از آن چیزی است که آن روزها تصور می‌کردیم.

و این، نه یک شکست ساده، بلکه نوعی گم‌گشتگی تاریخی است؛ گم‌گشتگی‌ای که در آن، انسان نه فقط مسیر، بلکه معنای حرکت را نیز از دست می‌دهد.

عجیب آن بود که حتی در آن فضا، در میان مرگ، دوباره به همان بحث‌ها بازگشتیم؛ سیاست، تحلیل، تکرار همان جملات، گویی زمان در درون ما متوقف شده بود، اما در بیرون، بی‌رحمانه مسیر خود را طی کرده و ما را، بی‌آنکه خود بفهمیم، تغییر داده بود.

برخی با عصا آمده بودند، برخی با نگاهی که دیگر آن برق جوانی را نداشت، اما در عمق، چیزی همچنان زنده بود - نه امید، بلکه خاطرهٔ امید -؛ و شاید همین، دردناک‌تر از هر فقدانی بود.

در آن لحظه، بیش از آنکه به آن عزیز از دست‌رفته بیندیشم، به این فکر می‌کردم که ما، در طول این سال‌ها، چه چیزی را از دست داده‌ایم؛ آیا تنها زمان بوده است، یا خود ما، در جایی از این مسیر، بی‌صدا فراموش شده‌ایم؟

و شاید حقیقت دقیقاً در همین جاست: اینکه انسان، در درون خود، همچنان گذشته را حمل می‌کند، اما جهان، بی‌آنکه اعتنایی به این بار درونی داشته باشد، او را به جایی می‌رساند که دیگر خود را در آن باز نمی‌شناسد.

قبرستان،

در آن روز، برای من تنها محل وداع با یک انسان نبود، بلکه مکانی بود برای مواجهه با آنچه در ما ناتمام مانده است؛ با آرزوهایی که به سرانجام نرسیدند، با امیدهایی که به خاطره تبدیل شدند، و با زمانی که نه گذشت، بلکه در ما تهنشین شد.

و انسان،

در میان این همه آمدن و رفتن، در نهایت با پرسشی تنها می‌ماند: آیا آنچه از دست داده‌ایم، فقط آینده‌ای است که نیامد، یا گذشته‌ای است که دیگر به آن باز نمی‌گردیم؟

مهدی روسفید- برلن

16.04.2026